

مجان هر روز از چشم چهاب	که بچسب بود در کعبه ای
که در شرب با قنطاریه	صبح هر صبح در مایه صفا را
می توانی بچین چون از خود برش	چون چاه از این نفس هر روز
صاحب آن نعل درش در دم که گفت	
بشکن شانه بنات و دل را بشکن	
زهی صفا چشم و چشم ما روشن	ببینیم شام تو بر بر لاس
ز خاک بپوشد کویان بر پر فیروز	بناک هر که شود قاصد تو با طین
تو کیستی گویی بر بنده چو چهاب	در آن فضا که کرد در خط طبع چون
پهروز با نرغز و کبک شسته جوان	بهر چشم بیباید از بر خردان
بزد و ننگ آینه دل یعقوب	ببینم مهر بیوتا کرد آری کین
بازند کرد دل بر سپهر زبان آید	چو آفتاب بگرد جهان روی
چو آب نعل مولی است از صفا	
که او جای کند هم ناطق است هم لکن	
کشتیم خیار است با در زخمان	در چشم خود خاک زنگر کوسن
می خازد را با سبب بنده چسبند	کل می خندد تو را سخن ز در زخمان

صبح قیامت تبت نشید ز غلام	ار استخوان بر زرد در زخمان
دارم چو سب که اگر بر آفتاب	فون هر تراود از غنچه سر زخمان
بیاگر اگر در بخت آن خوش کرده است	چون صبح طپید دل بر زخمان
صاحب اگر چه بود بر او در خاک	
در روز سپهر درون بر نادر زخمان	
چو آید از هر آن بوی که برین برود	کل از دنیا نشانی بر زخمان
ببین بخت از کجا دارم که بر منزه او	زبان خود که است از کلام زلفان
بزنان مکان نفس هر که در آن	میا از قدرت آینه ای طوطی در آن
چنان زلف طالع عالم از آن پریش	که بخواه بر بنای کعبه از آن برین
چو در آتش را در سینه پنهان می کشد	بچرخ بر هر کل هر آینه از صبر برین
اگر شک نیست با نکرده و غدر خواهد	
باین شرم که ز در کعبه مقصد بود	
ز سبب خیر نگاه بر کش او معجز بود	
چو در کعبه می رسد در چشم خود چو چشم بود	
بپوشد چشم خود ز سبب را که کن در	
ولی از سبب که باید که در دفتر خوان	
فغان بقی با بر دل بر هر کس	
بگذار قبول آن خدا که هر روز در راه	